دل ز پهلوی غم او شادمانی میکند / در پناه داد او جان بندگانی میکند

سالها شد مرده ام وز زنده گانیها منم / ابر غم بر تربت من سایه بانی میکند

گر چه پیری بی نمک کرده است عیشم را ولی / همچنان دل در برم شور جوانی میکند

جامهٔ عریان تنم نازک قماش افتاده است / لیک بر دوش شکر و جان گرانی میکند

آنکه یک شب شمع بالینم زد لسوزی نشد / بعد مردن کی بجا کم گل فشانی میکند

نرگس او گاه گاه از مشک دنباله دار / با سیه روزان خود لطف نهانی میکند

غمزهٔ چشم کبود او بعالم آنچه کرد / عاشقی شد کی بلای آسمانی میکند

مینمود وقت شب بخت سیاه ما دراز
زین قطار و لبها که گیسوی فلانی میکند

مهربان آنجا که از حال زار ما نکرد / کارها گرد آسمان افسوس کار ما نکرد

نکهت یوسف ز مصر آمد بکنعان یا نصیب / یک نسیم آشنا یاد دیار ما نکرد

گریه میکردیم میگفتیم با خود رازهم / هیچکس زخمی بچشم اشکبار ما نکرد

یار خندان فرق شد از ماجرای قصه ایم / هیچ شرم از گریهٔ بی اختیار ما نکرد

در هوای دامن صحرا ز بس دیوانه شد / طفل اشک آرام یکدم در دل ما نکرد

آنکه روشن در چراغ حسن او از خون نشست / عمر رفت و یاد از شبهای تاری ما نکرد

گرچه ما را بار ما جولان او بر باد داد / شکوه ما رهی کرد از منت غباری ما نکرد

بیکسی [وفا] تماشا کن که جز بسمل بیا / بعد مردن کس گدازی بر مزار ما نکرد

کسی بناز در آیین ما درست کند / که مهر سجده از آن خاک پا درست کند

نمیشوند بتان ملتفت بحال کسی / دل شکسته ما را خدا درست کند

گدای کوی خرابات باش دستارت / ز لای می عمل کیمیا درست کند

مکن حقارت درویش دل شکسته مکن / هزار کار بدست دعا درست کند

بزعم خود الف راست بر دلم بنوشت / بگو بغمزه که مشق جفا درست کند

شکسته خاطر از آنم که یار بدخویم / وفا درست نداند جفا درست کند

شکسته خاطر آشفته من رهی انصاف / که شانه ربط بزلفت تا درست کند

بمن چو عهد وفا بست ره دل بشکست / حیا بجای تو ای عهد ما درست کند

برنده کی

بزنده کی نشدم معتکف بمیخانه | فلک از خاک ما سبو درست کند

اگر بیار رسی واقف اینقدر گویی
بمن دهید دل شکسته با درست کنید

شب سیاه فراقم چراغ دست نداد | دماغ سوختم و غیر داغ دست نداد

غبار ما ز پس مرگ با صبا آمیخت | فنا شدیم ولیکن فراغ دست نداد

ز رشک خندهٔ گل آتشم بجان افتاد | نشاط خاطرم از سیر باغ دست نداد

هزار مرتبه سر تا سر جهان گشتم | گلی که تازه شود زو دماغ دست نداد

برنگ لاله ز بخت سیه درین گلشن | تهی ز درد مرا یک ایاغ دست نداد

دل رمیدهٔ خود را ز من حزین واقف
بکوه و بادیه کردم سراغ دست نداد

اشک من صد ز محله ویران کرد | قطره رفته رفته طوفان کرد

آه کین عشق ناتوان آزار | با دلم کرد آنچه نتوان کرد

وجدا از بوی زلف یار تو بکنم | که دماغ مرا پریشان کرد

دل که بود داده است قبله من / غمزه‌ات کافر و ویران کرد
سوخت از بس دلش به بیکسیم / لاله بر تربتم چراغان کرد
تا چه افسون دمید از تربت / که دلت سنگ گرد و سندان کرد
دیده گرد در ره تو از مردم / در پس هفت پرده پنهان کرد
جا به من صلح کرده‌ای با غیر / کلیم با تو جنگ نتوان کرد
ای خوشا آنکه جای گل رنگی / دل صد پاره در گریبان کرد
وقف از حسرت حقیقی کسی / جگر خویش وقف نتوان کرد

نگشود دلم چو غم نو والی کرد / ز عیش چار حد این دیار خالی کرد
چو تار ساز ز ناخن بدل زد نهایت / تمام عمر مرا صرف زار نالی کرد
هزار حیف به هر جا که جنسی بود است / که گرد کلفت این خاکدان سفالی کرد
فتاده اند ز پرواز دیگران در دام / حصار عاقبت من شکسته بالی کرد
کشند درد از همه عمر باز خواب کنند / کسی که سایه سرو تو اش نهالی کرد

ک

مکن خوشی که همچون تو دمی نیز داغی | برای مان نتوان کرد آشنایی چند

هر در ز نو محققی ز بر جستی بود در کار تر | همه تمهر که یکد و غزل گفته و غزالی شد

بزند گرچه سری داشت بیش این واقف

رفیقی پیر مغان رند لاابالی شد

تیر تیش ز دل عمر خطا شد چه بجا باشد | دعوی که نصیب دل ما شد چه بجا باشد

بی نام و نشان در لی گوشه نشستیم | از تیر تو انگشت نما شد چه بجا باشد

بود هست کف خون دلم رفتی تو از دست | پامال تو مانند حنا شد چه بجا باشد

دل بند سیاه کوش نمیکرد ز سودا | آن طره گرفتار بلا شد چه بجا باشد

این دل که ز داغت سر و سامان بنهاد شتت | در بزم تو چون شمع فنا شد چه بجا باشد

گفتند ملایک ز تنم جان چو بر آمد | زندانی و یکعمر رها شد چه بجا باشد

خوش آنکه خوشان شمع صفت نور نگاهم | امشب همه شب صرف تماشا شد چه بجا باشد

تیر تیش ز تنم کند بمن باز زد از ناز | این عضو رضا رفته بجا شد چه بجا باشد

واقف ز ره هیچ بدل آرام رسید | سر کشته کیم قبله نما شد چه بجا باشد

وه که در دست من بی سر و سامان افتاد — خاک چینی که سراسر همه دریا افتاد

بخت گمراه بلا بود و بهر جا رفتم — راه امید بسر کوچه خرامان افتاد

دلم از تشنه لبی بسکه بجان آمده بود — رفت کورانه دران چاه زنخدان افتاد

جمع احباب من خاطر خود جمع کنید — که مرا کار بان زلف پریشان افتاد

چون چراغ سحری بر سر جان میلرزم — تا مرا چشم بان چاک گریبان افتاد

بیم از شکوه تیغ تو خموشم ولی — چکنم چاره زخمی که نمایان افتاد

یکره ای کعبه امید بفریاد برس — که تهی پایم و راهم بمغیلان افتاد

داغ من چشم سیه کرد بمهر هم — رو سیه بود که از چشم نمکدان افتاد

کسی معنی سخن فهمنده باشد — که چون گوهر فنی ساده دیده باشد

سری کز هوای تو شوریده باشد — سزاوار آن منوی حولیده باشد

مرا این منا دیننده شهر خوبان — که گم کرده ام دل کسی دیده باشد

ز نازک دماغی پسندت نیفتد / که پای سر زلف پوشیده باشد

مکش جامهٔ سرو را ناز از بر / نخواهم که حق تو پوشیده باشد

توان کرد سرگشته سرگشته را / که گرد سر یار گردیده باشد

در آن کوچه شور غریبست امروز / همانا دل بنده نالیده باشد

خدا را بت من ز الفت بخو ما / که با من سر پایت نه پیچیده باشد

مبادا ز بیداری بخت بدرام / گذاری به این فتنه خوابیده باشند

مرا گریه کردن حرامست واقف / اگر هیز خنده به خندیده باشد

از آن ز تیغ تو عاشق امان نمیخواهم / که هر که داد دل از شوخ جان نمیخواهم

بقدر جان دلم بوسه میخرد ز لبت / بیا که بیش بده رایگان نمیخواهم

مکن رها دل ما از بند خود که چون مرغ / گرفته خو بقفس آشیان نمیخواهم

نیازمند ترا سر اگر ز عرش رسد / بغیر سجده آن آستان نمیخواهم

گرت هوست که در شهر قتل عام کنی / بیا و تیغ بکش کس امان نمیخواهم

بهرزه شکوه ز بیمهری فلک چکنم | مراد خاطر ما را فلان نمیخواهد

ز بیم آنکه نکوبش سری کنند وقف

زمانه پای سر شکم روان نمیخواهد

از صبا بوی یار می آید | مگر از کوی یار می آید

گفته‌ام تنگ در بغل دل را | دل ز پهلوی یار می آید

دود آه که ام سوخته است | خط که بر روی یار می آید

زان بپای درخت گل خفتم | که از او بوی یار می آید

از بر تیغ نی خوردم وقف | بوی گیسوی یار می آید

بر بستر گل زده از زخم نمایانی خند | هست بر گرد دهم ز زخم تو اما می خند

داغم این گرسنه چشمی ز نکو آورده است | گر نشد سرو تهی گشت نمکدانی خند

غم یار آمد و در جیب دل تنگم نخفت | گل بجائی که نه گنجد بگریبانی خند

بود زخم دل تنگ که افسرده شود زین اثر | زد بر آن چین مژگان تو دامانی خند

خاطر خویش پریشان جمع کنم چون نتوانم | در که این دلمن طره پریشانی چند
من بهکر وهم ورفتن نتوانم دیدن | که مصاحب باشند گران جانی چند
خبری از دل دیوانه ندارم دیریست | که زمن در رفتاد است بیابانی چند
با همه سادگی آینه چه تسخیرت کرد | نگذارد که کنی روی بحیرانی چند
بچه عنوان گذرد از نظر شوخ تو ما | کز فسمیه نوشتم بعنوانی چند
ای پریچهره ترا خاطر خود باید بود | فکر احضار نبود ارند پریخوانی چند
از پی خون جگر خوردن خود آمده اند | اینکه جمعند درین غمکده امانی چند

واقف این آتش سوزنده که زد در دلمن
کرد دود دلمن سوخته جانی چند

بر سر کویش گذاری داشتم نگذاشتند | با دلی دیوانه کاری داشتم نگذاشتند
دل ز من بردند بازی بازی آخر دلبران | آه یاری غمگساری داشتم نگذاشتند
از نوید وصل او در اضطراب افتاد دل | طاقت صبر و قراری داشتم نگذاشتند
عاقبت کار دل و چشم بنومیدی فتاد | اشتیاق انتظاری داشتم نگذاشتند

زخم پهلوی مرا کردند بی درمان علاج
از خدنگش یادگاری داشتم نگذاشتند

آتشم در آشیان بی رحم صیادم زدند
در گلستان مشت خاری جا داشتم نگذاشتند

خارهای غم کشیدند از گلم ای دوستان
یادگاری گلعذاری داشتم نگذاشتند

گوشهٔ دامان کشیدن از حسد بر روی من
بر رخ از کویش غباری داشتم نگذاشتند

عشق روز روزگارم تیره و تاریک ساخت
وعده‌گه روزی روزگاری داشتم نگذاشتند

آخر افکندند از چشم تو ام اهل غرض
پیش مردم اعتباری داشتم نگذاشتند

رفت وقت از کفم سررشتهٔ اقبال حیف
تاری از گیسوی یاری داشتم نگذاشتند

با یار ستمکار نشستن که تواند
پهلوی دل آزار نشستن که تواند

جانم گیه شود لعل تو از خنده شکرریز
بی سینهٔ تو که نشستن که تواند

بی گل که تواند الم خار کشیدن
بی یار با اغیار نشستن که تواند

انجا که بدل داغ نهد شعلهٔ خوبیت
بی صبر جگردار نشستن که تواند

[illegible]ی تو گم از آتش سوزنده نباشد
نزدیک تو بسیار نشستن که تواند

از سلسلهٔ زلف تو خواهم که کشم دست | یکعمر گرفتار نشستن که توانم
برخاست چو از پهلوی من یار دلم نیز | برجاست که بی یار نشستن که توانم

واقف چه کنی منع من از مستی و رندی
مانند تو بیکار نشستن که توانم

مفروش عشوه با تو سر یاریم نماند | برچین دکان که ذوق خریداریم نماند
مردند جمله همنفسانم هزار حیف | یک کس شریک درد گرفتاریم نماند
یارو بی همچو شمع بروبم در آمدی | پروانه وار طاقت خودداریم نماند
در کوی یار قدر سگ از من زیاده هست | رفتم که آبروی وفاداریم نماند
هر خون دل که هست گلوگیر از ازل | ذوقی به هیچ چیز به بیماریم نماند
ای غم بیا بخاطر جمعم تو گر کنون | کز دوستان توقع غمخواریم نماند

واقف ز نالهات شده بیزار جان من
بس کن دگر که طاقت این زاریم نماند

با بخت ما [illegible] سر دارد | کی زند ره مرا خبر دارد

انچه و من امشبمه چون شمع کنم / شب هجران کجا سحر دارد

تیر زلف دراز خامان تقا / که دلم را ز خاک بر دارد

درد آهم کشت و گیسو را / چه کند ماتمی اثر دارد

زین لبس ایل بر تو منال / فلک پیر گوش کر دارد

صلح کن با فسون غمزه کان / خنگ تشنیده دو سر دارد

بوسه ده که زاد راه کند / دل ز کویت سر سفر دارد

روزی آمد بلا بجان بدر / وضع شوخی که آن پسر دارد

نیست آمضا شوق از سلیمانم / که یکی مرغ نامه بر دارد

بلبل من سیاه پوش نشست / زاغ من ماتم جگر دارد

نرم که زو که از غم شمعست / هر که او داغ گل بسر دارد

همچو او نیست گرد گلشنی / گر بهر چند در دگر دارد

بی تکلف بعالم خوبی / خوب من عالم دگر دارد

هر شب از شام تا سحر یوسف / ناله ام نوحه پر اثر دارد

کسی گر مصحف فال بهر وصل او گیرد	تا آب دیده و خون جگر اول وضو گیرد
چو گل خواهم شکفتن در کفن آن نو از یاری	که خار از تربت من روید و دامان او گیرد
چه از لطف نهانی میدهی جانا فریب من	رها کن تا دل و چشمم بانگ و آه خو گیرد
ز مجنونی درین میخانه افتاده ام اما	مگر پیر مغان گوید که دستم را سبو گیرد

بجا کی انتها بستم آخر دهان زخم دل واقف
همی خواهد که بیش من دگر با نام رفو گیرد

دلم ز کوی تو در خون شکسته می آید	چه رشته ها برگ جان شکسته می آید
کجاست حضرت یا تو بهل این جوانان	بجز خضر نش که خار و دست بسته می آید
مرا خدنگ تو امروز میدهد آزار	مگر ز پهلوی غیری نشسته می آید
فکنده برق بجز من مرا بتو خیها	خیال او بدلم جسته جسته می آید
مرا بسخت لکمانیت گوشه خاطر	که ما و کنج سوی دل دسته دسته می آید
دعا بجا نرسد کس بحال ما واقف	مگر اجل که ببالین خسته می آید

هجر رو داد چه می باید کرد | داد بیداد چه می باید کرد
وصل هم گشت میسر لیکن | دل نشد شاد چه می باید کرد
سعیها کردم و ویرانهٔ دل | نشد آباد چه می باید کرد
در چمن رفتی و از رشک تو سرو | گفت شمشاد چه می باید کرد
کوه غم را نتوان تنها کند | مرد فرهاد چه می باید کرد
سوده شد ناخن تدبیر و نشد | عقده نگشاد چه می باید کرد
خواستم با تو نگویم غم دل | گریه رو داد چه می باید کرد
گر بخوبان ندهم دل ناصح | نکند ارشاد چه می باید کرد
در قفس دید چو بیتابی من | گفت صیاد چه می باید کرد
در هواداری لعلت عمرم | رفت بر باد چه می باید کرد
نکنم گر ز غمت خانه خراب | خانه آباد چه می باید کرد
رئیسا تو در غم دوری | مشکل افتاد چه می باید کرد

در کوی تو جز فتنه و آشوب نباشد — ایمنا ز تو ای شوخ لب خوب نباشد

گویند که در مصر عزیز است ز زندان — منشد که جگر گوشهٔ یعقوب نباشد

در حلقهٔ زنجیر کند ناله بلطف زری — فریاد ز اسیران تنک اسلوب نباشد

نگذاشته در کلبهٔ ما ناله غباری — این غمکده را حاجت جاروب نباشد

صد شکر که در محنت هجران تو دیدم — صبری که کم از طاقت ایوب نباشد

این دیدهٔ ما دیده مکن گوش ز من تو — دیدن سوی فرزند کسان خوب نباشد

واقف ز تسلیم ای سخن تازه شنیدم
خوب است که معشوق بکس خوب نباشد

ز مهر روی تو آیینه ماه میگردد — ز دیدن تو نمد پوش شاه میگردد

قد چو سرو به بخت کشید و خرامم — که از نگار تو روزم سیاه میگردد

همین نه از پی سلطان منم خراب که سر — بر آنکه سر بهوای کلاه میگردد

بکوی یار گرفتیم راه فی صد آه — ز ضعف طالع ما چرخ راه میگردد

ازینکه صدق و صفا بهم تراشود پرتو — نفس چو صبح مرا صرف آه میگردد

تو غافلی ز دستت پی امیر و وزیر — دل ستمکش من داد خواه میگردد

در آن زمانه که از کار ما افتد

تمام آب و هوا اشک و آه میگردد

دلم اول بجای خولشتن کرد — در آخر آنچه با خود کوهکن کرد

چه ظلم است اینکه چون صید او افتاد — بدشمن آنچه با بیستی همین کرد

چه احسان کرد بر دل یوسف من — که دور از دانش از چاه ذقن کرد

بعشق آنکه شد دست و گریبان — لباس زنده کانی را کفن کرد

فنا گشتیم عشق از نوی تعظیم — که خاک ما عبیر و نسترن کرد

دعا تا چند روزی مجلس گل ایدل — که نتوانی جفا بر خویشتن کرد

عزیزان من شنیدم دوستداری — مرا آواره این حرف از وطن کرد

عجب داغی که بر سر داشت واقف

که شمع عشق روشن انجمن کرد

بر بام جلوه گر شده آن ماه بامداد
خورشید گرم آمد و او را سلام داد

گردیده بود با بروی او میشود طرف
نتوان چو جوز دعوی آن ناتمام داد

قمری بسرو گفت تو بنشین بجای خویش
در باغ داده جلوه چو آن خوشخرام داد

قطع امید کردم از زندگی که یار
تیغ مدیست غمزه‌ای قتل عام داد

آن بلبلم که بهر گل از آشیان پرید
تا دیده و بگل بر خود را مدام داد

بگشا دهان شکوه ام ای غنچه لب که گل
این زخم را دگر نتوان التیام داد

واقف کشید رخت بمسجد ز میکده
تقوی دیرساله بمینا و جام داد

دل باخت دین و دانش و بر شیخ آدم
با وصف مفلسیها بی اعتبار هم شد

ایام وصل آمد دل همچنان گرفته
نشکفت غنچه من فصل بهار هم شد

عمری به بین و هم تنها هم دل بود
با او نشستیم آخر صحبت برار هم شد

کشی بتخانه کو شبهای تار آیم
یک شب نیامدی حیف شبهای تار هم شد

جیب خود دریدم هم دامنش کشیدم
کاری ز پیش رفت و دستم زکار هم شد

صد شکر دل بمطلب خود عاقبت ظفر یافت | یعنی بصید نگاهش رفت شکار هم شد

واقف نسوخت یکشب بر حال دل او

ما را چراغ بالین شمع مزار هم شد

دلم از کوچهٔ آن زلف پریشان گذرد | همچو مجروح که از خشک فراوان گذرد

یار می آید و نشسته بمن میگذرد | وای بر حال کر آینده پریشان گذرد

از ضعف سوختگان بگذرد آن آفت جان | الحذر از تند صرصر ز چراغان گذرد

آتش ها گوشهٔ دامان که گیرد دریاب | ورنه من گر ز ملاقات گریبان گذرد

شورش گریه گرانیست که من می بینم | بیدل دیده ندانم که چه طوفان گذرد

حیرتم کشت که چون زین حال نو بهار گذشت | تیر آن شوخ نگاهش که ز مژگان گذرد

خارهای دلم از بسکه ز عالم ز نشست | آن گل از تربت من سر زده دامان گذرد

چند واقف شوی آشفتهٔ زلف کاکل

حیف ازین عمر که در فکر پریشان گذرد

سرو را با قد رعنا تو دعوا نرسد | این سخن بسکه بلند است بطوبا نرسد

نظم زاری

نکنم زاری بی فایده در پیش طبیب — حکیم عشق بست که دردم بهدوا رسد

شکسته‌ام آه زبی طاقتی و میگویم — یارب این آه به سینه سما نرسد

مطلب اینست که دشمن نخورد پیکانت — تیر نازت بمن آید و بسینه یار نرسد

نکنی شکوه که او تیر به بستان کسی — که بحال تو گل همیشه چیدن وا نرسد

مصر با این فکر خریداری یوسف نکنید — که خریداری او جز بزلیخا نرسد

دل شکاران دگر هم بکمینش بودند
هرجا دل که ز وقف نتوانستید

سر زلف معنبر از هی پا بی درد دل ما نکشید گردد — عنان خویش را اگر کو بر چلطان نکشید گردد

بدرد رشک آن بیمار می میرم که از حسرت — تن شتی قی ترا از استخوان پیکان نکشید گردد

سیاهی کرده باشد کو غنیم خط که چشم او — سواد ناز را با لشکر مژگان نکشید گردد

چه سازم ابر شد به من طرف ز بسکه بها — اگر عشق آبروی دیده گریان نکشید گردد

زدر شور احتی دارم که در گفتن نمی آید — خدا این درد را از آفت درمان نکشید گردد

الهی در نقابش آتش افتد تا نکی بینم — چراغ رنگ او با دامان نکشید گردد

بجانم دشمنی دارد گران شیطان بسی پیر سهلست
گذاشتم من رجاین وقف خدا ایمان کنید آدر

عشق کارم تباه خواهد کرد	روز کارم سیاه خواهد کرد
آنچه از عمر فانیم باقیست	صرف در اشک و آه خواهد کرد
کار من گر نکرد گریه شام	ناله صبحگاه خواهد کرد
سرو گر قامت ترا بیند	چقدر آه و آه خواهد کرد
نقش پای ترا چه مه نگرد	عالمی سجده گاه خواهد کرد
چشم هر دم کشتنی که او دارد	کارم از یک نگاه خواهد کرد
تبسم آتشم چو دود دلم	روز خلقی سیاه خواهد کرد
گر کشم بر خویش بخت بهار	خنده قاه قاه خواهد کرد
روشنم شد ز رخ و زلف تو	که هزار رشک ماه خواهد کرد
ناله من کو سر و سینه شب	جلوه آن جلوه گاه خواهد کرد
مشق سودای تو خط یوسف	نامه ام را سیاه خواهد کرد

اکراغاه

اگر آن ماه از نزدیک خود مهجور میسازد | دل قانع فراهم با نگاه دور میسازد

لب شیرین جانان بر من آن حق نمک دارد | که آب زندگی را در مذاقم شور میسازد

با حوال خرابم کرد بنیان عشق بر باد | با اندک فرصتی اقلیم دل معمور میسازد

چه فیض از صحبت اهل صفا گیرند مغروران | تهی باز او بدین آسینه پر مغرور میسازد

بیاد مطلع ابروی او هر شب مصرعی گفتم | چو ماه نو مرا در شهر مشهور میسازد

بوصف چشم خوبان تا قلم را آشنا کردم | بهر جا حرف نرگس میبیند کور میسازد

بداغ دیگران شو تحفه که مرهم میشود داغ
اگر دستش رسد دست مرا ناسور میسازد

تلخ شد عیش من آن شیرین دهن یادم نکرد | مردم از زهر غم آن شکر شکن یادم نکرد

در قفس از زار نالی گرچه محشر انگیختم | هیچکس از هم نوایان چمن یادم نکرد

چشم من با آنکه شد دستار رشد از درد ریش | یوسفم کاهی جو بوی پیرهن یادم نکرد

نور چشم یعنی آن مغز دل و جان عزیز | تا نگشتم کور در بیت الحزن یادم نکرد

با وجود آنکه طرز ناله یاد از من گرفت / در قفس افتاده ام مرغ چمن یادم نکرد

بود روشن دیر و مسجد همچو شمع از خدمتم / در دم یکبار شیخ و برهمن یادم نکرد

روزگاری شد که واقف مبتلای غربتم

کس بمکتوبی ز یاران وطن یادم نکرد

در حریم او چو نتوانست قاصد راه برد / نامهٔ ما را بسوی یار پیک آه برد

حال دل از من چه میپرسی که شبها از غمت / کرد اندازی دل را از کفم ناگاه برد

اینکه شام و صبح در بزم وصالش محرمی / نام من هم میتوان آنجا که بیگاه برد

تا بساط دلبری گسترد آن جالت حریف / رخ نمود و بازی از گدا و شاه برد

از دل صد پاره ام جانان چه میپرسی خبر / پاره را اشک آب برد و پاره را آه برد

با من مجنون نماند انس تو وحشی غزال / من همین دیدم که این سگ تا از آن راه برد

بر ذقن پیدا دل کز افتاده در شبگیر زلف / بخت برگشته خود از راهش سوی چاه برد

داد و فریاد که تو ضایع سگ این آستان

در دم شیر باید تا واقف ازین درگاه برد

رفتی و

رفتی و یکدم دل ما از طپیدن بس نکرد / آه از بالا دوی اشک از چکیدن بس نکرد

شب که بودم مضطرب از اشتیاق صبح وصل / تا سحر چشمم چو اختر از پریدن بس نکرد

تا جدا از گوشه دامان یار افتاده است / دست بی تابی ز پیراهن دریدن بس نکرد

بس که بار هجر او بر دوش من سنگین فتاد / حلقه گشتیم و قد ما از خمیدن بس نکرد

عمر را وقف با فسون رام نتوان ساختن
حیله‌ها کردم ولی یار از رمیدن بس نکرد

تا چند بر من از چرخ بیداد رفته باشد / یک مشت خاک تا کی بر باد رفته باشد

بعد از وفات لعنت بر روح من درودی / بینند گر جمیت ناشاد رفته باشد

خوشم نشسته از تو باشد که عهد وصل / آن یار بی وفا از یاد رفته باشد

انجا که قامت او برپا کند قیامت / صد کوه صبر و طاقت بر باد رفته باشد

از اضطراب وقف در دام مرد افتاد
دلگیر از سر من صیاد رفته باشد

مردیم ما ز درد و دوا را خبر نشد / ماندیم در بلا و دعا را خبر نشد

بی تشنویت گریهٔ من همچو ابر کهک / نگریستیم که خلق خدا را خبر نشد

چشم فسونگری تو ز شوخی نگار من / گرانچنان نگه که حیا را خبر نشد

غیرت ببین که دل تلف پای آن نگار / نزد تو بوسه که رنگ حنا را خبر نشد

از گریه‌ام چه بحر بد آه دوستان / آتش سر گذشت شما را خبر نشد

منت غبار من ز هوالیش بباد رفت / شکر خدا کنم که صبا را خبر نشد

واقف هزار حیف ز صدق و صفای من / آن سرو سر دروغ دعا را خبر نشد

یعقوب اگر به بیت حزن گریه میکند / دل از غمت به سینهٔ من گریه میکند

برقی بجان من نه عشقت که ریز کا / هر حال من چو ابر کف گریه میکند

بلبل ز بسکه یافته همدرد خود مرا / هر که برون روم ز چمن گریه میکند

گفتی که بر دل تو نهم داغ تازه / از خود ز دست داغ کهن گریه میکند

با من کسی شریک غم از بیکسی نشد / جز دل که او به پهلوی من گریه میکند

واقف ز درد حسرت پوسیده لیش / بینا صفت ز ماه دون گریه میکند

بجانی

ای خوش آن طالع پیری که جوانی دارد | از جهانی گذران سرو روانی دارد
ای که گفتی که مرا ازپی آن شاهسوار | بکسی گوی که در دست عنانی دارد
نخورد قطرهٔ آبی و صفیری نکشد | در کمین مرغ دلم سخت کمانی دارد
ذکر حیرت همین در دو زبانست مرا | میکند وصف تو هرکو زبانی دارد
نیست یکدل که جدا شده ز نرگس تو هنوز | هرکس از ناوک نازتو نشانی دارد
میکشی تیغ پی قتل من ای شوخ مگر | عاشق دلشده در زغم تو جانی دارد
دم سودای سر زلف تو باید نزند | آنکه اندیشهٔ سودی زیانی دارد
گل رخسار تو گر زرد شد افسرده مشو | زانکه هر باغ بهاری ز خزانی دارد
ای که از جور فلک مطلبی ساه گریز | دو بمیخانه که خوش امن امانی دارد
هر کجا تنگدلی سر بگریبان بینم | رشکم آید که غم غنچه دهانی دارد

واقفا از یاد دهانت مورم دم مزن
بر وجود از هستی موهوم گمانی دارد

بندگویان دو سه حرف بمن ارشاد کنید
تر سیم افسرده شود آتش من باد کنید

تلخ شد عیش من از حسرت خواب شیرین
همدمان عیش من از غصه فرهاد کنید

چند در شیشه شما خون شوم دل جویان
چون خمار انگبینید مرا یاد کنید

تنگدل مرده‌ام از دست شما غنچه لبان
بگل تازه‌ای روح مرا شاد کنید

کی بود صورت آن شوخ کشیدن آسان
قلم موی ز مژگان پریزاد کنید

خوبرویان چه شود گر نفسی آینه‌وار
خانهٔ واقف حیرت‌زده آباد کنید

بلا زان چشم فتان میگریزد
اجل زان تیغ مژگان میگریزد

از آن کز گریه دام دامنم تر
ز من آن پاکدامان میگریزد

ز دور عشق من مجنون بحالت
بیابان در بیابان میگریزد

بجنگ هجر نتوان رفت با صبر
که آهو ناکه ز میدان میگریزد

بر ما مرد میدان جنون نیست
کسی کز سنگ طفلان میگریزد

شود گر فتنه با چشمش مقابل
بیک تحریک مژگان میگریزد

دلم از تیغش اگر زخمی خریده
کنار مرهم فروشان میگریزد

بود رجادوی چشم کافر
مسلمان از مسلمان میگریزد

چه پرسی از پریروی که از او
بنوشکانی پریخوان میگریزد

چه باشد گر طبیبش پرسد
چرا از دردمندان میگریزد

نمیداند که آدم خواره گردد
چرا از می‌پرستان میگریزد

گریزد هر کس از آفت ولیکن
ز من آن آفت جان میگریزد

نمیدانم که می آید بچشم
که مویش از سر از تن میگریزد

ببینید عجب ...
که بیمار تن ز درمان میگریزد

دلم در سینه گر داغ غم جانانه میسوزد
چراغ تیره را ماند که در میخانه میسوزد

بجانم آتشم افکند خاکستر نمی سازد
مرا آن طفل آتش خو چه استادانه میسوزد

نه از دردم ولی تا در دشنفت کرده ام سیلا
چنین داغست گر زیست من دیوانه میسوزد

ز بی تابی محبت را ببو شنیدن نمی آید
دلی دارم که پیش محرمم و بیگانه میسوزد

اگر نزدیکیم از شمع جمال او دگر دورم
بهر حالت دل بی‌صبر چون پروانه می‌سوزد

مبادا آتش افتد از غم او دیده با نشد
بلی می‌ریزد مردم آب بر که خانه می‌سوزد

چراغ عشقبازان گر شود طفلی دوانی
کسی کی شمع بهر خاطر پروانه می‌سوزد

دل ما سوخت لیکن بر کسی روشن نشد واقف
چراغ بیکسان در گوشه ویرانه می‌سوزد

دوش پیکان خود از سینه من برکشید
دل وامانده بگویم که چه آزار کشید

گر خدا خیر کند با تو بگویم روزی
که ز درد تو چها این دل بیمار کشید

آفت مردم همسایه به همسایه رسید
هرچه اندوخت دلم چشم تلف کار کشید

مهلت در عشق مرا فرصت سر خاریدن
منت آنکه درین راه ز پا خار کشید

همچو مرغ قفس از باغ گلستان وصال
ناله‌ها این دل در سینه گرفتار کشید

گر گذاری ز دلم دست بگیر یا دو رسید
من ندانم که ز دست تو چه آزار کشید

دل نه بندی به سر زلف بتان بهر خدا
نتوان دانه تسبیح به زنار کشید

چه خیال است که ترسا ز جفای انجا
واقف اینست که عمری ستم یار کشید

درجمیع قح

در چمن آه و فغان چون بیدلان برداشتند | طور بیداد تو دیدند الامان برداشتند
سخت جانی که جور آسمان برداشتند | بلبلان از رشک یکسر آشیان برداشتند
تشنه خون خود اند از بس شهیدان دو عالم | منت شمشیر قاتل را بجان برداشتند
آن فسونسازان که با ما کینه سازی کنند | زلف او را دیده یکسر دل جان برداشتند
رشمیدار اند جوانان تیغ بر قصد سرم | حیف آیین مروت از جهان برداشتند
دولت پابوس آنان را که یار دست داد | سر بپای او نمیدانم چسان برداشتند

روز هر کم محنت و اندوه رنج و درد و غم
در پی تابوت من وا حسرتا فغان برداشتند

احتیاج گر ستم از دست تو بر دل برود | روزی از گریه من پای تو بر گل برود
سالها ماند در آن دشت نگاه از خوم | این حنا نیست که زود از کف قاتل برود
غرق دریای محبت نکند میل نجات | مرده او چه خیال است بساحل برود
اگه رندی تکه خنجر بیداد مرا | آنقدر بایقی که جان از تن بسمل برود

ایکه از دیدهٔ من مهروی آسمان تن | کز دل حسرت دیدار تو مشکل برود
از تو فریاد دیم العیشی حرس بنت دلم | تا بکی ناله کنان همره محمل برود

واقف اندم که ره خویش بگیرد ادبش
پیش بیشش دل دیوانه دو منزل برود

با تو ما آشنا کسی چه کنند | چه کنند ماجرا کسی چه کنند
بلبلا داد از که میخواهند | گل نداند وفا کسی چه کنند
تو که نازک تری ز لاله و گل | خود بگو غیر ما ترا کسی چه کنند
دل بصد مهربی از دستت | دلبرا با شما کسی چه کنند
گر روم جا بجا کمین بینیم | مهروی جا بجا کسی چه کنند
مهری بوی یار راه بر سو | چه کنند با صبا کسی چه کنند
چون شوی گرم دادن دشنام | نکند گر دعا کسی چه کنند
طعن عشقم چه میکنی واقف | با قضای خدا کسی چه کنند

بیم قسم او امر ما

چشم او عربده ساز است چه می باید کرد | نگهش بر سر ناز است چه می باید کرد

یار انجا ز تو از است چه می باید کرد | دوستان دوست گداز است چه می باید کرد

رقم الفتی و نیست در اوراق دلم | نسخه سوز گداز است چه می باید کرد

آشنا را نتوازد بنگاهی کاهی | یار بیگانه نواز است چه می باید کرد

حکایت سر زلفت نکند عمر وفا | آه ازین قصه دراز است چه می باید کرد

من کنم گریه تو برگنیه من خنده زنی | عالم ناز و نیاز است چه می باید کرد

همه بیهوده چه ... نتوانم که برم بی حقیقت | دل گرفتار مجاز است چه می باید کرد

... بلد ... چه می باید کرد

دل دگر باد سروی گریه بیرا میشود | در پرستی حال طفل اشک گویا میشود

کز نمای چشم جلوه داغ مینا میشود | بازکار اشک چون فواره بالا میشود

همچو یعقوبم رسید آن نور چشم آخر | ای عزیزان عاقبت این تنها میشود

کز نمای جلوه چشم داغ مینا میشود | بازکار اشک چون فواره بالا میشود

از که دارم چشم دلسوزی درین ظلمت سرا | شمع اگر روشن کنم پروانه رسوا میشود

کی در آید از برم بی پرده طفلی گر خنا | بر زبان آید اگر نامش معما میشود
آن سهی قامت بروز تار دست ار بر زند | راست میگویند دست روز بالا میشود

عاقبت پامال رقص او شدم وقت بزم
من نمیگفتم که اینجا فتنه برپا میشود

ناتوانیکه طلبکار تو باشد چه کند | بی زبانی که گرفتار تو باشد چه کند
نیم ناری تو بجان نقد و ستی | نیم جانیکه خریدار تو باشد چه کند
حرف ناصح که شد از حلقه یکگوش گوهر | گوش آنکسکه بگفتار تو باشد چه کند
جان نسیندت چو شیفتاد دمبن باز بوده | بنده چیزیکه نه درکار تو باشد چه کند
ذره ذره همه در راه تو رفتم بر باد | خاک زاریکه هوادار تو باشد چه کند
یکی لطف نکردی بجز احتیام | شور بختی که دل افگار تو باشد چه کند
عمر اغیار گرفتم بحیابان باز آید | هر کجا طرهٔ طرار تو باشد چه کند
جان ز پهلو تو آمد بلبم ناله کنان | هر که همخانهٔ بیمار تو باشد چه کند
میفروشم ز نگس دی به بیستیزی خود را | آنکه رو کرده ببازار تو باشد چه کند

سوخته جان خانه خراب غم عشق
کز نه در سایه دیوار تو با شغل چکند

نوید وصل تو باد سحرگهی آورد | گدای کوی ترا مژده شهی آورد
بلندتر زدم از ماه خرگهی طالع | ز مژده‌ای که از آن ماه خرگهی آورد
ز نفحه‌ای که از آن زلف مشکبار رسید | نسیم باز غم زلف کوتهی آورد
یقین بدان که تهی دست قسمت ازلیست | کسی که کاسه ز کوی مغان تهی آورد
ز راه میکده گردیده شیخ روگردان | بحیرتم که چرا رو بگمرهی آورد
لی عبادت من باده بار قسمت آمد | برای بنده چو مرگی بهمرهی آورد
چگونه مت ز رفیق طریق یعنی دل | که همرهش بلا بر سر رهی آورد

نسیم مهر رسید از کدوره بیا
که از دیار سفر کرده آگهی آورد

بهوای زلفت چو صبا برخیزد | آه سودا زده کان هم ز قفا برخیزد
من هم از روی ادای سر جان برخیزم | گر پی کشتن من یار ز جا برخیزد

طالع عقده کشی نیست مرا ور نه ترا / چین ز ابرو ز نسیم قبا بر خیزد

فتنه در دهر ز بالای تو گردد پیدا / چو ضعیفی که ز امداد عصا بر خیزد

خاک کوی تو بود اکسیر سعادت کانجا / گر همه جغد نشیند چو هما بر خیزد

نشود ابر بر و ز سینه ما گر بید / دود آهی که ز غمخانه ما بر خیزد

بهتر آرا ز وی من صلح ای ساده غذا / که ز آیینه رو تو صفا بر خیزد

زخمی آنقدر انداز نگاهم واقف
چو کس از رهگذری تیر قضا بر خیزد

چشم ترا ببین بچه ناز آفریده اند / خونریز و مست و عربده ساز آفریده اند

سنگین دلان ذوق شکستن دل / مینا صفت گداخته باز آفریده اند

اصل سخن شنو که جهان یک حقیقت است / گر دوی هزار گونه مجاز آفریده اند

از چشم صید گیر که دل کی توان گرفت / مژگان او ز چنگل باز آفریده اند

ما طرف ضبط عشق نداریم که این شراب / مینا شکن پیاله گداز آفریده اند

آیینه دل بکن شکایت خوبان حسن را / دشمن نواز دوست گداز آفریده اند

بپیچیده است هیچه مردم ز راه دور | مژگان او چه دست دراز آفریده است

در چشم آنکه واقف سر محبت است
محمود را غلام ایاز آفریده است

دل دیوانهٔ من جان سپردن آرزو دارد | ز طفلان سنگ بی اندازه خوردن آرزو دارد

نه تنها میتوان از سر گذشت ذوق خویشتن دارا | چراغ کلبهٔ ما نیز مردن آرزو دارد

تو بر کس عیش اگر داری روا می بوالهوس خون خور | که عاشق بر جگر دندان فشردن آرزو دارد

حیان افتد به بستم دامن یوسف که از مستم | لبم از آرزو تشریف بردن آرزو دارد

به تسبیح کواکب کاش دستم میرسید واقف
جفاهای فلک را دل شمردن آرزو دارد

اگر بی شرمی سر میتوان کرد | جهانا آن ستمگر میتوان کرد

درآن محفل که تو گیسو کشایی | ز موم شمع عنبر میتوان کرد

دماغ کیمیا سازی ندارم | وگرنه خاک را زر میتوان کرد

سرت گردم جفا بر بنده تا کی | دوا هم بنده پرور میتوان کرد

خدارا خشک‌حالی بگذر از من
که چون من لبی تر میتوان کرد

چنان میسوزم از یاد رخ او
که شمع لد داغ میتوان کرد

دلمن بی جگر افتاد ورنه
به بیتش گریه سر میتوان کرد

مده از دست حلق خویش کزین عطر
جهانی را معطر میتوان کرد

بیا و چشم خوش دنبالهٔ یار
جگر را اندر خنجر میتوان کرد

نباشد مرده چه خوش شعری تو واقف
غزلها شو از بر میتوان کرد

کوی نه در دو راحت دنیا بما رسید
حرمان این و آن همه یکجا بما رسید

داری سر عیادت ناخستگان اگر
تنها بیا که درد تو تنها بما رسید

در بزم عیش گشت کدورت نصیب ما
دردی که مانده بود ز صهبا بما رسید

در باغ دهر منت ز خوبان نا کسی
چون فصل گل گذشت تماشا بما رسید

قسمت ببین که باعث رشک رقیب شد
دردی که از گدایی دلها بما رسید

بر بستر وصال تو آسوده دیگران
خمیازه هیچ صورت دنیا بما رسید

تیر نگه شست یار رها وعده کرده تو
واقف بصد هزار تقاضا بجا رسید

دنبال دل خویش دوانم چه توانم کرد — بر دست دل از دست عنانم چه توانم کرد

در وصل سراسیمه ام از هجر پریشان — من با تو چنین بی تو چنانم چه توانم کرد

گر تیغ کشی بر سر تسلیم ندارم — عهد تو بریدن نتوانم چه توانم کرد

با کشمکش عشق چه سازم که در این دام — در قبضهٔ او همچو کمانم چه توانم کرد

در گلشن فردوس دلم نگشاید — دلتنگ از آن غنچه دهانم چه توانم کرد

با او فلک من نسبت سبز از ره محالست — همطالع اوراق خزانم چه توانم کرد

ای شیخ ارادت نتوانم بیت چه سازم — من معتقد پیر مغانم چه توانم کرد

با کعبه روان نیست مرا رخصت رفتن — من معتکف کوی فلانم چه توانم کرد

که درت زنم مینو لسیر کاه ترا تو — بیکار نشستن نتوانم چه توانم کرد

گفتم بدل ابدال چه کنی این همه فریاد — گفتم که من از نوحه گرانم چه توانم کرد

واقف کشتدم گریه بیابان به بیابان — چون سیل ز کف رفته عنانم چه توانم کرد

از کوی تو رفتن نتوانم چه توان کرد
از بار غم درد گرانم چه توان کرد

در مصر وفا گرچه عزیزست وفایم
خواری کش اخوان جهانم چه توان کرد

چون نیست مرا بهره از خوان وصالش
از درد و بحسرت نگرانم چه توان کرد

یار آمد و حال دل بیمار نپرسید
گردید جفاپیشه زمانم چه توان کرد

گفتم چه خورد باده دهد کام دل آن شوخ
آتش شده افتاد بجانم چه توان کرد

بی فکر دهان و کمر یار نباشم
مستغرق این وهم و گمانم چه توان کرد

عمریست که وصف زبزم عیش همیداشت
اوقات بغم میگذرانم چه توان کرد

کردم وداع یار ببینیم چه میشود
افتم ازین دیار ببینیم چه میشود

هرچند بردنست از و باختن ز من
تا آخر قمار ببینیم چه میشود

او را پیاده دید دگر گفت داده ام عنان
چون بینمش سوار ببینیم چه میشود

این اشک سیم رنگ بسندم نمی فتد
ای دیده خون ببار ببینیم چه میشود

امیدعلی

امید وصل نیستم از امتداد هجر | هستم امیدوار ببینم چه میشود
دل مضطرب ز پهلوی من پیش یار رفت | جان مانده بیقرار ببینم چه میشود
افتاده است همچو من زار را اگر | با هجر کارزار ببینم چه میشود
چشمم بهیچ سرمه نشد روشن ای صبا | خاک درش بیار ببینم چه میشود

آغاز عاشقی است سر خاک میکنم
مآل کار ببینم چه میشود

ز پهلو بود آرام آنچنان درد | که از پهلو بمن آمد بجان درد
بیا دیگر ببالینم که بینی | همان بستر همان پهلو همان درد
فی تیرت به پهلویم ننالید | ترا ظالم نشد خاطرنشان درد
نمیسوزد چراغ داغ روشن | بکو روغن کند از مغز جان درد
من آن مجنون عشقم کاندرین دشت | بغیرم تسیه چو مرغ آشیان درد
دلا از آشنایان بهره بردار | کدامی کن که این داغ ازان درد
مرا افکند عشقت در زمینی | که میبارد در آنجا آسمان درد

کنی این پیر را گر دستگیری نخواهد کرد دست اخوان درد
برغم من زدی بر مدعی تیر مرا کردی اسیر استخوان درد
دم آخر همین میگفت واقف
که رفتم از جهان با یکجهان درد

دلها کباب جلوهٔ مستانهٔ تواند جانها خراب گردش پیمانهٔ تواند
خورشید طلعتان پی در دیده دیدنت کردم بلندش روزن کاشانهٔ تواند
خوبان که رو بکس ننمایند هر سحر آیینه وار سوی در خانهٔ تواند
جمعی که از جهان دل بیدار برده اند در خواب مرگ گوش به افسانهٔ تواند
کردیم سیر سلسلهٔ حسن مو بمو زنجیر گیسوان همه دیوانهٔ تواند
دریا دلان که از دو جهان چشم بسته اند غواص شوق گوهر یکدانهٔ تواند
آنها که جام ساقی مشرب کشیده اند در آرزوی دردی پیمانهٔ تواند
واقف خموش باش که با این همه تلاش
کی آشنای معنی بیگانهٔ تواند

از دوستان

از دوستان امید وفا داشتم نشد — در خاطر شکسته صفا داشتم نشد

آن دانه ام که خاک مرا پاک خورده است — در سر خیال نشو و نما داشتم نشد

ننواخت هیچگاه بدشنام آن صنم — اندک توقعی ز دعا داشتم نشد

بیمار داشت نرگس یارم تمام عمر — از لعل او امید دوا داشتم نشد

در سر هوای نکهت پیراهن تواند — چشمی براه باد صبا داشتم نشد

بی برگ و بی نوا ز گلستان برآمدم
واقف امید برگ و نوا داشتم نشد

ز شادی میگریزد طبع من با غم نمیسازد — دلم وحشی است با بیگانه و محرم نمیسازد

درین محفل چو شمع از اختلاط شعله — بدست آورده ام داغی که با مرهم نمیسازد

نگیرد خاطرم گر با سگ او انس معذورم — مزاجی نازکی دارد که با مردم نمیسازد

توام چون نی نوازش میکنی من ازینم — نمیسازد بمن لطف تو دایم همدم نمیسازد

غم محرومی چشم ترم بسیار میسوزد — حیا پرور گلی دارم که با شبنم نمیسازد

دو صد خون جگر پرورده از عالم دلی دارم — که از ناسازی عالم بمن آنهم نمیسازد

اگر صد پاره گردد جامهٔ مصحف چه نقصانش — پریشانی کمالی اهل عرفان کم نمی‌باشد

نه تنها با تو واقف رابطه ما سازیست آینه را — نشو حی عالمی دارد که با عالم تماشا دارد

در هوایت کم دلی از زندگانی شاد بود — شمع جانم هر نفس در رهگذار باد بود

دود آهم از دلم اکنون نمی‌سازد بلند — یا جایی که این ویرانه هم آباد بود

گر قفس آهن کنی از سخت گیری‌ها چه باک — بلبلم عمری اسیر پنجهٔ فولاد بود

پیش ازین زلفش بحال [illegible] — غیر از شانه همچون طرهٔ شمشاد بود

بار سر گرد طریقت عشق را [illegible] — طفل اشک من بکار خود عجب استاد بود

عالمی چون پوست جان گرم [illegible] — در تعلق آنرا که وقف جز و استعداد بود

تا خط از چهرهٔ جانان بنظر می‌آید — کی مرا سنبل و ریحان بنظر می‌آید

در مصیبت‌کده‌ها دهر بسی غم دیدیم — روز وصل شب هجران بنظر می‌آید

خاطر آشفته و از نفس [illegible] — در وطن شام غریبان بنظر می‌آید

شوخی دختر رز بین که ز مینا در بر — برهن وار عجب بابن نظرم می آید

رفتن عمر کند در نظرم جلوه گری — هر که آن سرو خرامان نظرم می آید

با خیال سر زلف تو چو شب خوابیدم — تا سحر خواب پریشان نظرم می آید

هر کرا چشم ز اشک شب هجران نرسد — که بود قطره خوبان نظرم می آید

دل غمدیده ما دید ز بس قحط نشاط — رحم ما را لب خندان نظرم می آید

آتش جز من آرام که خود را کشتن — زویت از باده فراوان نظرم می آید

کشتی آن شوخ ستمکار جهانی هنوز — تیغ بیداد تو عریان نظرم می آید

یکدم آن شوخ اگر تیغ برآرد ز نیام — جوهر جرأت یاران نظرم می آید

یوسف من چکنم سیر گلستان بی تو — زانکه دلگیر چو زندان نظرم می آید

از خانه ما یار برون رفته و
دو سه روز است که ویران نظرم می آید

چشم او تیز ترا بجان نظرم می آید — آفت دین و دل و جان نظرم می آید

آن غباری که ز من یار بجا طرح دارد — زانکه بر افشانده دامان نظرم می آید

بجدا زین چاره صبوریست که بیدردگا | که ز بازیچه طفلان بنظر می آید

مسکنم ذوق بصد رنگ بجو نحو زنگار دل | کی مرا نعمت ایوان بنظر می آید

گین تهیهان ز عنایکه ترا بخشیدند | همه چون لطف نهایان بنظر می آید

بسکه آن کار ملاحت بجهان شور افکند | دور گیتی چو نمکدان بنظر می آید

عشق کاریست که دشوارتر از هر کارست | مشکل اینست که آسان بنظر می آید

چشم و ابرو و خط و خالت همه کس می بیند | در تو آنی و مرا آن بنظر می آید

مردم از درد بداغم ز پی ماتم کیست | اینکه از طره پریشان بنظر می آید

نه همین گل بچمن بر سر راه سخونست | سرو هم بر زده دامان بنظر می آید

منت از کس نه پذیریم که آزاد از ما | مد احسان بعلان بنظر می آید

داغها تیر مرا سوخت ز خجلت وقف
که شب هجر چراغان بنظر می آید

بدل سر غم دیگر بچنین روز آمد | بو بیان کردن ایمن گستو معمور آمد

حدا آن دلنبو از لبی بت دنغمه طبیعم | مرا آواز خرد گوش از طنبور می آید

نزاکت بین که از دیده خود را میکند منزل | کند رنج سفر کو یار ز راه دور می آید
نشینم کرد در آتش از رقیبان منشینم امشو | سپند آنجا چه می باید ز راه دور می آید

کجا بر دیده وقف بگذرد از روی بیداری
که برد ... دلم از مرهم کافور می آید

دل بصد درد و غم از دار فنا میکذرد | ز بر خسته خود زود بیا میکذرد
پاره از دل صد پاره فرستم بیار | که بدانیم که بر رقعه ما میکذرد
کر بها بر دل درویش خودم می آید | که بدر کاه قوی برک و نوا میکذرد
بیش ازین سخت کمانان سپر انداخته ام | کرچه ما را ز فلک تیر دعا میکذرد
وادی عشق اکر هست کمین کاه خطر | بی جرس قافله کرچه را میکذرد
جا بمن میکذرانی ز رقیبان شب و روز | از دل ما خبرت نیست چها میکذرد
کذری بر سر بالین من ار زانکه کنی | ورنه بیمار تو امشب بخدا میکذرد
تا پس مرک بهم آسوده نباشم کش تیغ | با رقیبان ز سر تربت ما میکذرد
من که باشم که کسی را کذر افتد بسرم | کاه کاه از سر من تیغ شما میکذرد

وافقی از دیدن این آیینه حنای چنید
بعد الحمد که وقتم بصفا میگذرد

دلم جز بکویت نشیمن ندارد — سر سیر صحرا و گلشن ندارد
چگویم که مضمون وصفت میانست — ز بس نازکی تاب بستن ندارد
ز اهل دلان هر که بی می محبوشد — که زنجیر با دام شیون ندارد
ز عاشق نیاز است در پیش معشوق — نمازیکه وقتی معین ندارد
ز خار و گل و انجمن گشته فارغ — خوش آنکو گریبان و دامن ندارد
نشد هر که پروانهٔ شمع روشن — توان گفت او طبع روشن ندارد
بجز آفتاب است آگاه لیکن — گذاری بویرانهٔ من ندارد
کند پیش او وقف آتش زبانی — که چون شمع پروای گشتن ندارد

دل در نشاط غمش بقرار آشنا نشد — دردا که گشتیم یکبار آشنا نشد
بر باد داد خاک بهاران هوا نشد — با دامن تو هیچ غبار آشنا نشد

با دامن

تا دامن وصال تو از دست داده‌ام / دستم ز کار رفت نگار آشنا نشد

تنها نه تنگ دوده آدم شدم ز عشق / با من سگ در تو زغار آشنا نشد

راز درون پرده عیان بر ملا فتاد / در بزم ما که زخمه بتار آشنا نشد

می هم قدح قدح می گلرنگ هم زدم / رنگ خزانیم به بهار آشنا نشد

سرشار مهر تو نکشد رنج دردسر / مست محبت بخمار آشنا نشد

بیگانه مانند بلبلم از فکر آشیان / این گل پرست با گل و خار آشنا نشد

صد چاک در دلم زدی ای شوخ و همچنین / وین شانه کز بطره ما آشنا نشد

خون هم تمام گریه خونین تمام ریخت / آه این حنا بدست نگار آشنا نشد

رفتم من از میان و امید وصال او / وآن آرزوی دل بکنار آشنا نشد

واقف

بگو چه چاره کنم بعد ازین که من
بیگانه گشتم و از خود و یار آشنا نشد

بدخوی بهانهٔ تو معلوم میشود / از چین ابروان تو معلوم میشود

خامی زبان دعوی عشاق رازه / از خنجر زبان تو معلوم میشود

ای دل بزلف او که پریشان دایمی است
سودا اگر زبان تو معلوم میشود

روزی که دیده بود شکسته روز آینه
از سنگ آستان تو معلوم میشود

ناوک چو خورد ای دل از روم چه میکنی
از تنگی دهان تو معلوم میشود

خواهد گذشت تیر تو در جان بخت من
از سختی کمان تو معلوم میشود

نشان عسل شکسته شود روزی از لبت
جانا سرا مزار نشان تو معلوم میشود

واقف چه طالعت ندانم که امشبم
آگاه مهربانی تو معلوم میشود

درد من منت دوا نکشد
نکشد از تو بیتو فا نکشد

خفته دوشم یار کام دلم
تا ذکر منت دعا نکشد

دیگرانرا بنامه یاد کند
خط نشان بنام ما نکشد

دل باین طبیعت افتاده است
تا راین کار جان چرا نکشد

دریافتم مصافحه در بوسه میکنی
خون میچکد نشان تو معلوم میکند

نشته لب جان سپرده ام که کسی
دم آبی بیاد ما نکشد

دل بدریا

دل بدریا فکنده ام چکنم / کشتیم تا رضا خدا بکند

خاک پایت بچشم من بفرست / که وگر باز تو بنا بکند

گرچه نقاش دیر استاد است / لیک نقشی بجا خطا بکند

از تو دامن کشان برود خفیف / دامنش را اگر وفا بکند

نی نوام بسکه ز دل آه حزین برخیزد / هر که بنشست بمن شاد حزین برخیزد

سرمه گشتم ز سنه تحتی و رفتم بر باد / هر که از چشم تو افتاد چنین برخیزد

میشود ابرو کند گریه بدین خاک نشین / هر غباری که بکویت ز زمین برخیزد

جان آن گوشه ابرو چو بدیدم گفتم / ای صبا فتنه گزین گوشه نشین برخیزد

هر کسی دانه فتد چو تو غزالی ور دام / به که صیا فتنه گزین گوشه نشین برخیزد

خوش تیغ بهم نسبت داتی دارد / نیست ممکن که ز ابروی تو چین برخیزد

من گرفتم که بر آتش بنشینم لیکن / تو ندانی که دلت از سر کین برخیزد

هر که بر خاک درش نقش بسجود بنشست / میتواند بسر تخت نگین بر خیزد

زار نالیدن مرغ قفس از خونیم بر دل | هی از بیت نوائیکه حزین بر خیزد

فرد
از خوی بد بتی اینقدر دلتنگ مباش
احتمال است که جنبش ز جنین بر خیزد

کاهی نگفتی آه که حال فلان چه شد | حال فلان چه شد ای مهربان چه شد
از رفتنت چه شرح دهم حال خویش را | رفت آنچه رفت بر دل و جانم شد آنچه شد
عمری گذشت روز نکردی شب مرا | آخر بگو که بهر نوای اسمان چه شد
ماندم بکوی او و تن تنها اسیر غم | در حیرتم که غم کجا رفت جان چه شد
میپرسم از تو رنجه منو جانمی بگو | دلجوی قدیم ترا این زمان چه شد
آخر بدرد بیکسی ما رسد خدای | بر و بدا اگر شما دل ما ای بتان چه شد
بسیار اعتماد بر اغیار میکنی | بیدرد داشتی دلکی بدگمان چه شد
دیوانه که بود دولتش هم عمرها | زین ره نمیکند ای کودکان چه شد

فرد
اگر نه درد جدای کشنده
صبر و قرار و طاقت و تاب توان چه شد

میبری رشک حنا بر دل ما شرمت باد | سنگدل میشکنی عهد وفا شرمت باد
بهر آزردن ما در نظر بوالهوسان | چند از پرده برآری رخها شرمت باد
چند بر بوالهوسان تیر خطا اندازی | ترک من چند کنی مشق خطا شرمت باد
باختم در طلبت صبر و دل و جان و قرار | با چو من باختنی نرد دغا شرمت باد
زلف او را که بصد رشته جان پیوستم | چند بر هم زنی ای باد صبا شرمت باد
دل مسکین که بزلف تو سپردم آنجا | ساختی بسته زنجیر بلا شرمت باد
چو کنی با ورد و لا عهد محبت بستی | بعد ازین گر نبری نام وفا شرمت باد
گرچه دامان تو پاکست ولیکن تر شد | همه جای همه جای همه جا شرمت باد

بت پرستی تو شده رسوای جهان
برهمن حسینی ایمرد خدا شرمت باد

دلم بخت بزاری از خانه دارد | مگر خانه در کوی جانانه دارد
سر و کارم افتاد با چو زد ساقی | که چندین ادای بزرگانه دارد
بر آتش زند خویشتن را بی محابا | دلم داغ از رشک پروانه دارد

زوال شکست و سواسه صد ساله دارم … عجب جامیست آب میخانه دارد

مرا چاره ز زنجیر باشند جانان … درین شوخت لیلی سیه خانه خواهد

دو صد تشنه سیراب سازد بیکدم … عجب جوهری تیغ جانانه دارد

ندارم سر و کار با گل چو بلبل … مرا زنگ روی تو دیوانه دارد

شود تیغ بر مردمان عیش وقف

ز زهر بکه چشمش به بیجانه دارد

راز ما نسیدان من راز شنیدن دارد … نغمه محبت درین نار شنیدن دارد

سخن عشق مرا با مزه دارد همدرد … عیش و کم اندکی بسیار شنیدن دارد

ما جرا نیست گران حیله نمک میسازد … سر گذشت دل ما هکار شنیدن دارد

گرچه نتوان سخن تلخ شنیدن زکسی … لیک زان یار شکر بار شنیدن دارد

مست نا ممات مشام طلب با درنه … بو با راز در و دیوار شنیدن دارد

وقف ازاد نباشد ز ملامت گویان

هر چه گویند نباچار شنیدن دارد

بی کن ایبل

بس کن ای دل که ازین گریه و زاری چه شود
بعد ازین گر نکشی اینهمه خواری چه شود

شده نزدیک که اسباب سرآب برد
دیده گر بارد گر اشک نثاری چه شود

سخت افسرده ام ای ناله بمن یاری کن
چون سپند از دلم دود بباری چه شود

بر دلم که ز دست تو طپیدن دارد
لطف فرمای و دستی بگذاری چه شود

دل دیوانه من بهره در افتادن بان
گر کند لطف تو تا سلسله داری چه شود

اینقدر کار بمن تنگ گرفتن چه ضرور
لحظه‌ای گر دلم از دست گذاری چه شود

جان من سوخت ز ناسوختن تو واقف
رحم ازین دل دیوانه نیاری چه شود

از کلبه ام آن سیل جفا را که خبر کرد
آن خانه برانداز وفا را که خبر کرد

برپا شده از نوحه قیامت بسر من
از مردن من اهل عزا را که خبر کرد

گردیده و بال سر من سایه بالین
از بخت بدم آه هما را که خبر کرد

گر سیل سرشکم نه دو دیده ات بعالم
از گریه من خلق خدا را که خبر کرد

گم گشتگم بود دلیل ره مقصود
از گم شدنم راه نما را که خبر کرد

وقف به بلا وقت چه خوش میکند آه
از حال وی ارباب دعا را که خبر کرد

با تو کی جنگ میتوانم کرد | گر خورم تنگ میتوانم کرد
دیده ام کو نه کونه در دو الم | گریه صد رنگ میتوانم کرد
گر توام ناله حکم فرمایی | بصد آهنگ میتوانم کرد
دارم از گریه شفقت الماس | رخنه در سنگ میتوانم کرد
من باید دهان یار معاش | با دل تنگ میتوانم کرد
صبر از لعل او کنم وقف | گر دل از سنگ میتوانم کرد

دل ریش شد و سینه فگار است ببینید | با عشق منو تم سر و کار است ببینید
داغی که بدل دارم از ان سادهٔ امان | امروز بها شمع مزار است ببینید
گفتند عزیزان که بخون ابره طپید | شمشیر کسی بر سر کار است ببینید
از تیزی آن خنجر مژگان چه دهم شرح | این سینه و این دل که فگار است ببینید
تا چشم به بندید که شد کذشته است | این عمر عجب برق سوار است ببینید

خط ...

خط آمد و این زلف سر خویش گرفته است | این مور که بر بام زن جا رست ببینید

یک روز بیابید بتان بر سر وفا
از بهر شما زار خدا رست ببینید

دل بسته ام از سرو چمن وا نمیشود | چشمم بروی سرو سمن وا نمیشود

آنگه که وقف هر خس و خار است خنده‌هاش | یارب چه کرده ام که بمن وا نمیشود

بخت سیه که سایه بفرقم فکنده است | از ملا رشک بر سر من وا نمیشود

دلگیر بنده‌ای شگفته از نسیم مرگ | این غنچه جز بصبح کفن وا نمیشود

این عقده که بر دل من باز فسرده گشت | چون ژاله جز باب شدن وا نمیشود

این غنچه را هوای چمن ساز کار نیست
وفا دلم بخاک دلم وا نمیشود

ابنای جنس ما را افسانه آفریدند | ما را ز عشق طفلان دیوانه آفریدند

در عشق این حرامی امروز نیست دل را | این خانه و ز اول ویرانه آفریدند

چون دل فرو دماند در عشق خانه ما را | از بهر خاطر ما غمخانه آفریدند

از سر گذشت مجنون کان عشق شیخ و افزون | این طفل طبع مردم افسانه آفریدند

روز نخست از گلبن دل ما
خاکستری گرفتند پروانه آفریدند

مرا از خار گریبان آفریدند | که دامان بیابان آفریدند
ز روز من سیاهی وام کردند | شب یک هجران آفریدند
قبا شد صبح را ابرای آدم | که از چاک گریبان آفریدند
زلیخا را بمصر ایجاد کردند | چو یوسف را بکنعان آفریدند
شکست قلب لبها کرد منظور | از آن صفهای مژگان آفریدند
قبا کردیدیم از شور بختی | ز خاک ما نمکدان آفریدند
خراب از روز شد معمور دل | که عشق خانه ویران آفریدند
ز دل خونین چکید از یاد لعلش | از آن یاقوت مرجان آفریدند
چه میپرسی ز من حال دلم | که حیران و پریشان آفریدند
ز مستوری نظر آن لحظه بستیم | که چشم مست جانان آفریدند

بمستی خود زبان را بشکرد / ترا شیرین تر از جان آفریدند

نهاد از چشم بلبل غنچه او / چو آن شوخ از فرگان آفریدند

شبو را ز گریه او رخنده لالا / ازین یک قطره طوفان آفریدند

مرا گویی چنین تمکین چرایی / چه گویم چون بدینسان آفریدند

نمکهایی که مهر برداز آن لب / برای سینه ریشان آفریدند

ز موییت شام کفر ایجاد کردند / ز رویت صبح ایمان آفریدند

چو قید عشق را کردند ایجاد / چنان زنجیر زندان آفریدند

خلل در کشور دل چون نبیند / غمی همچو سلطان آفریدند

چه گویم شکر این لطف و که غم را / بمعنی سست و گریبان آفریدند

یار صاحب مذاق می آید / بعجب طمطراق می آید

آن سپاهی بسر گشتن من / طرفه خاطر براق می آید

چه فریبی مرا به وعده وصل / گر ترا بوی فراق می آید

تیر او چون خورد بسینهٔ عمر | بر دل بنده شتاق می آید
برق تازی بعرصهٔ افلاک | از سواری براق می آید
از بر خود مران دل ما را | که بصد اشتیاق می آید
بی توام بزم شستهٔ می را | جان بلب از فراق می آید
شب خیالش بخوابمن وا قف | العجب طمطراق می آید

بر روی بستر افکندی بسازم اینچنین باید | نیفکندی نظر بر حال زارم اینچنین باید
کشیدی سرمه بر چشم گشادی تو مشکین را | سیه کردی بدین سان روزگارم اینچنین باشد
ببازار من در روی تو خوش دستی او | ز بودی طاقت و صبر و قرارم اینچنین باشد
بلابش خاک ریحان من بباد رفت آخر | فشاندی دامن از منت غبارم اینچنین باشد
عرق شبنم اشک بر چشمم از خنده بارید | ز روی گریه کردی شرمسارم اینچنین باشد
ز دردت گرچه من کوه گران تمکین غم بودم | چو برگ کاه گردیدی جی وقارم اینچنین باشد
چو بندی در رکاب شهسوار عشق قبا را | ز کف بردی عنان اختیارم اینچنین باشد

من لذت تو

من از دست تو زیر خاک بردم داغها لیکن ⁂ تو نگذاری بداغ بر دل ما اینچنین باشد

ز حال زار من با آنکه واقف بوده‌ای لیکن
نیفکندی نظر بر حال زارم اینچنین باشد

ای دل ز سوختن اثری داشتی چه شد ⁂ با داغ همچو صبح سری داشتی چه شد

ای تیغ یار بهر چه از ما بریده‌ای ⁂ با ما دو روز شد که سری داشتی چه شد

پهلو نشین غیری شدی ای خدنگ یار ⁂ گاهی بسوی من گذری داشتی چه شد

پیوسته زهر چشم بکارم چه میکنی ⁂ هر دم ز زیر لب شکری داشتی چه شد

با من که تیره ساخت بخت سیه مرا ⁂ ای نور چشم من نظری داشتی چه شد

چرا بخویش لسانی مبتلا شدی
از اشک طفل بیمیری داشتی چه شد

ز درد من محرمان کس دود پنهانم نمیداند ⁂ چنان در دیده می‌گریم که مژگانم نمیداند

چو بوی گل من از پیراهن رنگ آیم بیرون ⁂ جنون شکل پسند افتاد که پایم نمیداند

گذارش چون فتند در کلبه من راه گردانم ⁂ مگر آن سیل آفت خانه ویرانم نمیداند

کنعان غم یعقوب وقت خویشتن لیکن | نسیم مصر را میت با خبر انم نمیدانم
پریشان خاطرم چون یار میداند که دل جمعم | دل جمعیت از من چون پریشانم نمیداند
علاج درد من کن تا توانی ورنه خواهم گفت | چه یعنی آن مسیح وقت درمانم نمیداند

چو بلبل پیش گل واقف بر آن بوی فغانم
زمان ناله من گرچه میدانم نمیدانم

اگر حال زارم می شنیدی چه میشد | مدد دلم مهر سیدی چه میشد
من از مستی خود خشکم الهی | مرا گر می آوردی چه میشد
تو امروز همین یار رقیبان میشدی | از آن سگ اگر مهربانی چه میشد
دمی بیتش نشست یارم به پهلو | دلا اگر تو کم می طپیدی چه میشد
به یک غمزه از سینه جو زر خام | اگر بنده را میخریدی چه میشد
دل از خاک برداشتی دوست آنچه | اگر از ره کی می طپیدی چه میشد
بر من بیا بیتش تو سکیف نگذر | غم با نفس اگر می بریدی چه میشد
دلا در قفس سخت افزوده مرغی | صغیری اگر می شنیدی کی چه میشد

بیرنگی نوبت

به پیش تو شب اسم غزل خوانم | چه بیند اگر مست ... بیند

شب همچو بلبلم همه شب گله سوز بود
العشق یار بر دل زارم چه زور بود

دارد همیشه جانب اهل هوس نگاه
از مردمی چشم تو این شیوه دور بود

از بهر جمع کردن اسباب گریه دوش
در کارگاه دل ما طرفه شور بود

ای شور گریه خوب رسیدی بداد ما
[illegible] دل مغرور بود

باز از نوید وصل تو در اضطراب دل
دل در جدائی تو اگرنه صبور بود

ما کرده التفات گذشت از دل کباب
تا یار به سلسله مست شراب غرور بود

ای قاصد آنکه میرسی از محفل حضور
خوش آمدی بیا که دلم بی حضور بود

از پا فکنده بود درین انجمن سرت
همچون سراگ کار تو پیوسته رو بزور بود

روشن شد از قدم تو ای نور چشم من
عمرانه ام که تیره تمرا ز چشم دور بود

وقت چه کو همیت که شب هجر چون گذشت
نه دیده نور داشت نه در دل سرور بود

دلم از جلوه آتش خراب شود | موم در آفتاب آب شود

ترسم از خون گرم خویش مباد | ماهی حسرت کباب شود

برسرم چون قیامت آید دیگر | زندگی سربسر عذاب شود

آنچه دیدم ز نقطهٔ خالش | گر دهم شرح یک کتاب شود

بر دلم زلف او تا چیند | عمر من صرف پیچ و تاب شود

هر که بر نقش خانه آن بت را | ای خدا خانه‌اش خراب شود

شب چو یاد آورم سیاه گیسو | خانه‌ام پر ز ماهتاب شود

بسکه میریزی میترسم | خانهٔ چشم و دل خراب شود

نامه‌ام میبرد ولی ترسم | واقف آن شوخ بی جواب شود

خوبان که دوای دل بیمار فروشند | چون نوبت من برسد آزار فروشند

گل منفعت بربند بسرا [illegible] را | عاشق چو خریدار شود خار فروشند

سودا ز دکان سر بازار محبت | گو من بیک وعدهٔ دیدار فروشند

در تجربه کردیم که در داروی غم دل — جز ولیت که در خانهٔ خمار فروشند
با سینه به نقد دو جهان قدر شناسان — کی سینهٔ صد چاک و دل افکار فروشند
گر مغبچه این رنگ کند باده فروشی — ارباب ورع جبه و دستار فروشند
آنانکه خریدار متاع غم یارند — سرمایهٔ شادی همه یکبار فروشند
معشوق که تمکین بودش قالع شوخی — باید که چو تصویر به بازار فروشند

برخیز و برو وقف این شهر خدا را
جائیکه غم عشق به خروار فروشند

بر آستانهٔ تو بیدلان نثار کنند — نیاز او چو قبول او فتاد ناز کنند
زحال زار برون مانده کان بیاد آید — چو ماجرا نشنیدند و در فراز کنند
بلا رکوشهٔ ابروی او کند فریاد — که عاقبت طلبان از من احتراز کنند
دم سپردن جان گفت این سخن محمود — که در لحد رخ من جانب ایاز کنند
زنند چو دست اجل چاک حلهٔ جانم — طراز دامن آن سرو سرفراز کنند
شکایت سر زلف مختصر بکنید — حکایتی است خوش از بهر آن دراز کنند

زو وقف ای غزل تازه مطربان ببرید
سرود مجلس آن یار دلنواز کنید

با صبا گرد کوی یار رسید	وه که در عین انتظار رسید
مژده ای غم که غمکسار رسید	نو بیا ای طرب که یار رسید
نیست معلوم حال دل بیرم	آه خود را اگر به یار رسید
تشنه لب سر کرده بار ابد لب	فکر رنجه کنی ببهار رسید
طاهرا عرصه تنک شد بر دل	قاصد اشک بیقرار رسید
دل بریان چشم گریان است	آنچه یار از روزگار رسید
تو کجا قدر دل کنی معلوم	بنوا این تحفه داغدار رسید
طفل اشکم فتاده در شط غم	خون دل خورد تا کنار رسید
هستیم ابر از صبر وقف	بمن ای گریه های زار رسید



غزل

تا بکی از تو سر هین غمزده بیداد رود	تا کی یک کف خاک اینهمه بر باد رود

بسکه او را غم ما محرم چشم تو نشست — محرمی نیست اگر سرمه بصر باد رود

کی فراموش شود این حرکات موزون — مصرعی نیست قد یار که از یاد رود

بلبلم مرد و لیکن ز نوا او از بینا — بر افق دکه او جانب صیاد رود

حکم فرما که من از دیده سان اب نم — خاک کویت نتوان دید که بر باد رود

پا بزنجیر کنم این دل بی غیرت را — چند در کو بتو شاد آید و ناشاد رود

اب چشم ز حنا لش بگلستان — بهر بوسیدن پای گل و شمشاد رود

دادیم سر به تیغش کاریکه بود این بود — بر دوش ما ز هستی باریکه بود این بود

دل رفت از بر من دنبال دلبر من — بی یار مانده افسوس باریکه بود جز این بود

لوت جگر ز مژگان یکبار کی فرو ریخت — ای وای نخل ما را باریکه جز این بود

سر رشته امیدم از دوست شد دریغا — از زلف او بدستم کاریکه بود این بود

صد شکر گشتم آزاد از قید ننگ با تو — در کیش عشقبازی عاریکه بود این بود

وصف چو رفت زان کو مانند گل شکفته — در دیده رقیبان خار که بود این خود

نه فکر بوسه نه ذکر کنار باید کرد | شب وصال دل و جان نثار باید کرد

هنوز یادم و زهره مرا نیاید آور | از این دو کار یکی اختیار باید کرد

شکفته است عجب داغهای سینه من | یکی نظاره این لاله زار باید کرد

زکوی [illegible] صبا غبار مرا | ترحمی بهمین خاکسار باید کرد

جواب [illegible] | دلی نماند که دیگر شکار باید کرد

اگر نه چاک کنم جیب [illegible] گل با صبح | دگر چه کار بفصل بهار باید کرد

چنین که خونم جوشش [illegible]
اگر نه گریه کنم پس چه کار باید کرد

مجنون روزی از غم دل ما نشنید | گر امروز نشنیدت فردا نشنید

اگر دل تمنا کند زیست بی تو | الهی بمرگ تمنا نشنید

نشسته است در سینه با داغ او دل | ز ذوقی که مجنون بلیلی نشنید

خوشم آن دم که پیکان او پهلو [illegible] | برای دلا شاد لا شاد نشنید

مگرد و نبفشه مهر را بنل / چو خورشید اگر با مسیحا نشیند

فرو کش وریحن کوچه از مغل دوست / مگر دل ز زلفت ز سودا نشیند

چنین از جدا به عشق جمشید بودم / که یوسف بروز زلیخا نشیند

نتوانم بهر بزم بالا نشستن / اگر با من آن سرو بالا نشیند

بر قامتت استقامت محالست / ترا سرو چون بنده از پا نشیند

چه استاده ای بت جامه گلگون / تو بنشین که تا آتش ما نشیند

سیاهیست خالش که در دل جبالنز / تقدم کند با سویدا نشیند

چه خوش نقش افتاده داغ محبت / که بر جا نشیند بهر جا نشیند

سرم هستی بیاران که [illegible] / صره رست بگجند تنها نشیند

نرفت از دل سخت او کینه من / چو نفتی که بر سنگ خارا نشیند

تنگ آمد از شهر [illegible] جان به
که آسوده چندین بصحرا نشیند

شوخ حسن عالم دلها به ملک گیرد / گر د آینه یکف ملک سکندر گرد

چون صدف چشم بفیض فلک سفله مدار / گر دهد قطرهٔ آبی همه گوهر گیرد

از برای من دیوانه که میدارد / هر که سنگی ز سر رهگذری برگیرد

نامه‌ها ما که سپارم مگر از جادوی / رنگ از چهره برد شکل کبوتر گیرد

نتوان در قفس از حسرت بیهوده گداخت / کاش صیاد سرم از عوض پر گیرد

از آبیکه خورد سبزه آخر بزمین / الحذر چرخ گر از خاکی تر ابر گیرد

از همدمی اهل خرد بیزارم
نیست مجنون که بمن صحبت او درگیرد

بیتاب اشکم دو دیده می‌آید / خبر دل شنیده می‌آید

خواب دیدم که چشم روشن شد / مگر آن نور دیده می‌آید

ای دل خون گرفته مژده که یار / مست خنجر کشیده می‌آید

گر ز باغ تو گل بچیده رقیب / از چه بر خویش پیچیده می‌آید

غالباً می‌رسد از آن سر کو / دل که در خون طپیده می‌آید

مرغ روحم بسوی شهبازش / چون کبوتر پریده می‌آید

گر هر زمان ز خدمت تو مهجورم — طفل اشکم به دیده می‌آید
واقف از نحوهٔ رفتن ها — سیل اشک دو قره می‌آید

بر من دو اسپه تاخته غم یا علی مدد — ای صاحب لوا و علم یا علی مدد
گم کرده راهم و بجهان تیغ ملتجی — ای هادی امام امم یا علی مدد
از داد لطف من بستان زین عجب بکن — تا کی کشم ز چرخ ستم یا علی مدد
محرومیم به بین ترحم نمای من — ای محرم حریم حرم یا علی مدد
درمانده ام بمعصیتی عجز و احتیاج — دریای جود و بحر کرم یا علی مدد
خاطر مرا از صحبت مردم گرفته است — گردیده ام ندیم ندم یا علی مدد
بی بهره ام مدار ز فیض نوال خویش — ای قاسم رحیق و نعم یا علی مدد
تنها نه نام پاک تو ورد زبان ماست — بر دل نموده ایم رقم یا علی مدد
راهم نما بسوی سرور حضور خویش — سرگشته بوادی غم یا علی مدد
خوش گفت دوش واقف آزاد از دو کون — من بندهٔ غلام توام یا علی مدد

با من مبتلا چه خواهی کرد | با وفا یا جفا چه خواهی کرد
عهد بشکستی و جفا کردی | دیگر ای بی‌وفا چه خواهی کرد
خاک میرفتم از درش گفتا | اینقدر توتیا چه خواهی کرد
تا رمق هست در تنم چو رباب | چون بمیرم دوا چه خواهی کرد
می بری دل ز دست بوالهوسان | گل افسرده را چه خواهی کرد

خاک در از کوی او بردی
بعد ازین ای صبا چه خواهی کرد

نازک دلم شکایت سنگ جفا نکرد | این شیشه هیچ با شکست صدا نکرد
تا یار تیغ کرد الم مردم از نشاط | عمرم بقدر خوردن آبی وفا نکرد
در دیده سگان درش در نیامدم | تا درد استخوان مرا توتیا نکرد
آنکه از برای تو ترک نسب نکرد | در عشق کار رحب محا نکرد
ور کار زنده کامی تا رونقی کند | تیغت چو شمع با سرم [illegible]

واقف نبود قابل دشنامی از لبش
آن بی نصیب و زندگی در دو عالم کرد

تا مرا در رسید نکرده اند | خوی خود و آن نسیم نکرده اند

تا قیامت هلاک بیمهری | شب با سحر نکرده اند

میروم از درت اگر مارا | بخت برگشته تر نکرده اند

سر بالین من نیامد یار | تا مرا مختصر نکرده اند

خبر از حال من نمی گیرد | هم مرا بیخبر نکرده اند

نکند سوی من نگاه آن شوخ | که هم از راه بر نکرده اند

نه بدیر و نه بخانه خویشتم | تا مرا در بدر نکرده اند

غرض من کرده خوار کردن ماست | بجز را معتبر نکرده اند

چشم مرهم مدار از دو واقف | تا دلش ریش تر نکرده اند

عمر بجز توجیه گویم که چه با جانم کرد | این ستم آخر با جان دوست و کرنا نم کرد

پرده برداشت رخ تو تو چه احسان | بادش شرمنده این لطف همایم کرد

دوش از ساده‌دلی آینه در دستش دادم | آنقدر محو تو گردید که [illegible] کرد

گر بگویم به تو چون شمع عرق خواهی کرد | آنچه شبها تب هجران تو با جانم کرد

بود در کار مرا ترک سفر در ره عشق | دیده لخت جگر آورد و به دامانم کرد

بوی دلسوختگی می‌شنید از بزمم | شمع گویی که گل خود به گریبانم کرد

از سر زلف تو امشب دل سودازده‌ام | آنقدر گفت پریشان که پریشانم کرد

قطعه

از داغ غم عشق شکفتم گل گل
گلی افتاد به دستم که گلستانم کرد

هجر خونخوار شد چه باید کرد | کار دشوار شد چه باید کرد

چشم دلدار ده مست از می خواب | فتنه بیدار شد چه باید کرد

دل که از جان عزیزتر بود است | سد ز بس خوار شد چه باید کرد

سر بدوشم زد و بری همت | با همن یار شد چه باید کرد

دل ره کوی یار را داده است | خانه بیزار شد چه باید کرد

سینه کز ریش شود چه باید گفت
ور دل افگار شد چه باید کرد

غیرتش آن شیوه وفاداری
ننگ شد عار شد چه باید کرد

آنکه من گفتمی دلا دهیش
چو دل ازار شد چه باید کرد

آنکه میگفتمش که یار منست
یار اغیار شد چه باید کرد

بسکه عمرم بسر بردم واقف
دستار کار شد چه باید کرد

کی ز جور تو بی‌نصیب مینالد
دلم از نصیب مینالد

گوش کن کو تشن زاری دلمن
که غریبی غریب مینالد

خار خار گلی بکر دارد
دل که چون عندلیب مینالد

طرفه دردی ز دست او دارم
که خود و ستم طبیب مینالد

سرو باشد بهانه قمری را
بهر آن جامه زیب مینالد

مرده از ره بنالهای قریب
کز برای عزیب مینالد

سر و کارم فتاد با طفلی
که ز دستش ادیب مینالد

خواه در وصل خواه در هجران — دل بی‌شکیب می‌نالد

ز بزم غیر چو مست و خراب می‌آید — به بزم ما ز در اجتناب می‌آید

ز ذره ذره من اضطراب کل گشت — به حیرتم که کدام آفتاب می‌آید

خیال قامت او بسکه شد بلای دلم — مرا همیشه قیامت به خواب می‌آید

غم تو از دل ویرانمن چنگ آمد — چو حاکمی که به ملک خراب می‌آید

کدام سوخته را نام برده

که از دهان تو بوی کباب می‌آید

گر دولت از وفا نمی‌گذرد — دل من از وفا نمی‌گذرد

از سر گریه نگذرم هرگز — از سرم آب تا نمی‌گذرد

تا گذشته است تیر از جگرم — از دل ما جدا نمی‌گذرد

نیست یک شب که از سر زلفت — بر سر من بلا نمی‌گذرد

خانه‌ام برد سیل اشک تو — از سر ما جدا نمی‌گذرد

وه چه بیگانه که در غربت — سخن آشنا نمیگذرد
جا بمن تنگ نیست نام وفا — بر زبانت چرا نمیگذرد
همه جا سرگذشت مجنونند — این حکایت کجا نمیگذرد
نیست یکساعت از شب و روزم — که بیاد شما نمیگذرد
گاه دشنام دادن تو مرا — بر زبان جز دعا نمیگذرد
جز بلا کشتن بیکسی وقف — بر من مبتلا نمیگذرد

عنبرین موی مرا دیوانه کرد — یاسمن بوی مرا دیوانه کرد
ای مسلمانان بفریادم رسید — طفل هندوی مرا دیوانه کرد
باطل السحری بیارید آن تسخیر — چشم جادوی مرا دیوانه کرد
ماه نو را دیده‌ام بشنوید — طاق ابروی مرا دیوانه کرد
فکر زنجیری کنید ای عاقلان — بوی گیسوی مرا دیوانه کرد
آتش با مردم نمیگیرد وطن — چشم آهوی مرا دیوانه کرد

از خرم لبیک کویت میروم | جذبه کوی مرا دیوانه کرد
میتوان بر بیگانه گویم راز خویش | آشنا روی مرا دیوانه کرد
میزنم خود را بر آتش همچو شمع | آتشین خوی مرا دیوانه کرد
دل نباید در محبت بی ثبات | قامت از جوی مرا دیوانه کرد
واقف از میخانه و مسجد رمید | چشم ابروی مرا دیوانه کرد

از چشم یار عاشق اصلاح خود ندارد | گر آب سبز گردد ماهی خبر ندارد
کس بر نداشت حاصل از باغ دهر کز | اینجا شکوفه چون اشک گوی ثمر ندارد
گر شکر لبت را شهد نمک بگفتم | شیرین شمایل من شور اینقدر ندارد
گفتی دلت چو لاله سوزم بداغ هجران | ای گل بگو خدا را دل این جگر ندارد

از تیره ناله واقف دارم هزار ترکش
دارد دگر مسیح تیری پیکان و پر ندارد

میل بیگانه بر او دارد | دل من سخت آرزو دارد

جو تو جو جوی گر کند پیدا / آب در جوی جستجو دارد

روی صحرا نشسته است گرد آلود / گریه ام عزم شست و شو دارد

راز ما گفته گشته ام رسوا / عشق مانند مشک بو دارد

زان کنم گریه زار زار که دل / سر و کارم ز زلف او دارد

گاه دیوانه گاه هشیارم / من ندانم که دل چه خود دارد

ما هیچ از آرزو مکن تسلیم / هر که دل داد آرزو دارد

کار زخمم ز هم گذشت هنوز / چشم بر مرهم رفو دارد

درد دل پیش او مگو واصف / یار طبع بهانه جو دارد

شیرین لب تو روزی اهل طمع مباد / تو تنگ شکری تو گذار مگس مباد

عاشق اسیر صحبت اهل هوس مباد / فریاد تو منظری دادرس مباد

ما خوش گذشت عمر ما لیکن الم / یارب بهیچ قافله این جرس مباد

مستم ز خاک ادب از ما نمی شود / جا با ید با من تو مرا دسترس مباد

اجزای دل ز تفرقه یار بکار دار	زین بیش تفرقه و غارتی پیش درویش مباد
درد و ریت به بی نفسی هم‌نفس شدم	نالید گفت با تو کسی هم‌نفس مباد
آزادگی ز دام تو گرا آرزو کند	جای برای مرغ دلم جز قفس مباد

در مسند نیز جادوئی زور تو هم فکند
واقعه بیره روز بمن هیچکس مباد

دل را اخفای عشق کشیدن ضرور شد	جان کشتن و ز دیده چکیدن ضرور شد
عقل از مجال خودم اخراج کرده است	در کوی عشق خانه خریدن ضرور شد
ناصح تو خوب گذشت که خواهم همی رود	لطفی بکن فسانه شنیدن ضرور شد
صبح امید را بدمیدن نمی رسد	با چار جیب صبر دریدن ضرور شد
ای دل اگر نمرده‌ای آسوده چرا	اکنون که یار رفت طپیدن ضرور شد
حسن تو از دمیدن خط شکلی هزار	بر خوبیت آن نگاه دمیدن ضرور شد
ز تیغ تو دم زد و ستی غیر زد مرا	آب از گلوی خویشتن بریدن ضرور شد
بیداد یار رنج فراق انتظار مرگ	باید کشید آنچه کشیدن ضرور شد

تا آنکه پشت خم شده گردید همچو نی | ما را کمان عشق کشیدن هنر شد

صیاد دام چیده برای اسیرم
زآشیانه پریدن هنر شد

تا بهجر تو کار زار افتاد | کار ما گریه های زار افتاد
دست گیر و دلبری فرما | که مرادست دل نکار افتاد
از میانش کسی که یافت خبر | از همه خلق بر کنار افتاد
غرق آلود شده اشکم | لبی که پیش تو شرمسار افتاد
رفتی و زنکشای کویش | آه از دل تراچه کار افتاد
بر سر کوی او زبیتابی | دل زدستم هزار بار افتاد
صد جگر تشنه را بکام رساند | خنجرش بسکه آبدار افتاد
از تیغ غمزه خوبان | همچو من کشته صد هزار افتاد

دل از تو سخنی میگوید | سخنی همچو قند میگوید

جان بطاقت آمد از آن محفل ‌‌ ‌ حبه حبه سپند میگوید

نشنکر زان شمایل شیرین ‌ ‌ سخن از بند بند میگوید

حسرت عشق بی کم و کاست ‌ ‌ عقل از چون و چند میگوید

در جنون کار من گذشت از ما ‌ ‌ ناصح از بند پند میگوید

گرچه دیوانه است واقف ما ‌ ‌ حرف دیوان پسند میگوید

ای عشق مژده کو گل خندان بما رسید ‌ ‌ فصل بهار چاک گریبان بما رسید

یکباغ گل نصیب گریبان یار شد ‌ ‌ یکدشت خار حصه داماان بما رسید

آن شوخ شور گر من چون شنید گفت ‌ ‌ گردی بیا و مگر نمکدان بما رسید

دل جمع کرده ایم که زلف تو غارتست ‌ ‌ خواهد باد لخت پریشان بما رسید

واقف مکن شکایت آن سنگدل که دوش ‌ ‌ حرفی زدیم سنگ بدندان بما رسید

هر عیشی که چیدیم چون کسی شیرازه زد ‌ ‌ جان خورد هم دل خود را که کس کتابه نخورد

بیکسی

بکیش اهل وفا در حساب داخل نیست
کسیکه تیر جفا تو بی حساب نخورد

ملاک مشرب آتش‌وش ناخدا ترسم
که چون نهنگ‌ها تا ز تحت آب نخورد

پس از فراق شود ربط دوستی محکم
گسسته زود شود رشته که تاب نخورد

چو فیض می‌طلبی از سخن دری واقف
که هیچ تشنه از نهر شعر آب نخورد

از لعل یار بوسه کجا میتوان خرید
دشنام با هزار دعا می‌توان خرید

ما را طواف کعبه کویت نشد نصیب
این حج برای ما ز صبا می‌توان خرید

خاک تو تحفه‌ست که دل زنده میکند
این خاک را با آب بقا میتوان خرید

تنگ آمدم ز بندگی خویشتن دوستان
از خود مرا برای خدا میتوان خرید

دل آمده ز دست گرانمایه گوهرست
کی میتوان فروخت کجا میتوان خرید

ما بنده ما کجاست وفادار بنده
ما را برای جور و جفا میتوان خرید

گویند یار را سر آدم خریده است
ای من سگش بخت مرا میتوان خرید

دارا عزیز دار که این نقد رایج است
صد نوع جنس بیش بها میتوان خرید

واقف تو میروی بدوکان دوا و نیز
دردی برای خاطر ما میتوان خرید

بهر علاج ما نه دوا میتوان خرید — ای دردمند خاک شفا میتوان خرید
آبی که خضر خورد سکندر سراغ کرد — از تشنگان آنکه بها میتوان خرید
گر نقد وقت را نکند دل بهره‌ور — از چهار سوی دهر چها میتوان خرید
هستم متاع کاسد این چارسو ولی — بر رغم روزگار مرا میتوان خرید
کوی تست کوی فقر که هر کو شده در آن — اسباب سلطنت ز گدا می توان خرید
آنم که چرخ می‌زند از شوق ابروش — واقف لب آن قبله نما می توان خرید

گریه را گر به پاک خواهم کرد — دامن خویش پاک خواهم کرد
می‌نبندم ز زلف مشکینت — شکم نافه چاک خواهم کرد
مست در کار خویشتن شده‌ام — گریه در پای تاک خواهم کرد
زخم من می‌نبندم از رحم — چو منتش بر ز خاک خواهم کرد

در وجود ایشان ربا لی سوال خواهم کرد

گر یک نظر به قامت رعنای او کنند
شمشاد و سرو سر ز خجالت فرو کنند

گر قدسیان دهان تو یکبار بو کنند
دیگر کجا به جنت فردوس رو کنند

زان رو قبول سوختگان برا نداده اند
جای شنیده که گل و شمع بو کنند

سر رشته گم کنند چو بینند در چمن
آنانکه جای سینه گل را رفو کنند

آنانکه از حجاب فولادت گرفته اند
دشنامی از لبت به دعا آرزو کنند

یکشب ز بزم سوختگان گم شوم اگر
پروانه با شمع مرا جستجو کنند

جائیکه رنگ سبز دار روی آفتاب
واقف چه ذره ایست کز و گفتگو کنند

خود نمای ز من نمی آید
بی حیای ز من نمی آید

شوم شعله سان زبان آور
راز های ز من نمی آید

روشنای وادی عشقم
رهبرای ز من نمی آید

چون بگویم که من سگ یارم — خودستایی ز من نمی آید
نگشتم سوی خود حبیبا ترا — کهربایی ز من نمی آید
شمع افسرده ام درین محفل — روشنایی ز من نمی آید
ما چنین خلق خلق بیگانه — آشنایی ز من نمی آید
دورم از خاک آستانهٔ یار — بادپایی ز من نمی آید
خاک ستوری چرا نه خشتم — مشکسایی ز من نمی آید
از خانه برنمی آیم — خودنمایی ز من نمی آید

حال مرا چه دانند این غم ندیده چند — محنت چه می شناسند راحت گزیده چند
رفتی و دیده چند بی نور شد ز هجران — باز آی مردمی کن ای نور دیده چند
دیو انگان دنیا آدم نمی شناسند — گرگو می حذر کن زین سگ گزیده چند
از داغهای عشقم آتش فتاده در دل — دیدی بمن چه کردند آن شوخ دیده چند
مژگان او چو دزدی بمن میان دل — دارند قصد جانم خنجر کشیده چند

واقف جیانی

واقف مباش دیگر دنبال گرد خوبان
ورنه بجنون کشیدت این تا کشیده چند

درد اکه چشم شرم ترا بیش و کم نماند | در نرگس تو رنگ حیا یکقلم نماند
ای چشم بخت گریه بحالم بکن که من | وقتی گدا شدم که نشان کرم نماند
بود دست دل مرا که بنگاه غمگسار | آخر ز دست برد تو آن نیز هم نماند
خون دل و جگر همه از راه دیده رفت | در چشمه بسار گریه کنون نیز هم نماند
ناخن زدی مرا بدل او زیر تخانت | سازی شکسته ام که در آن زیر و بم نماند

واقف دل تو کم شده غمگین مشو ببین
آئینهٔ سکندری و جام جم نماند

سرو مهر من دل از لطف تو ارزان میشود | بر سر من سایه ات ابر زمستان میشود
در بهاران توبه از می کردم و نادم شدم | حرف جان هر که میگوید پشیمان میشود
جابجا از گریه تخم اخت نی گل کرده ام | خنده لبهای افسرده عالم گلستان میشود
آخر از بند او او کارم بهم بر دی کشید | دل چو میبندد سخن لب با زندان میشود